

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بفهمی نفهمی مثل این که پیر شدیم‌ها! ما سابق در زمستان در می‌آمدیم با همین عباهایی که ... این آقاها جواناندا! می‌بینید! این عبا مال بله ... مال زمستان است ... این آقا ...

می‌آمدیم، بقیه می‌گفتند: آقا زمستان است! عباي زمستانی داریم، تابستانی داریم، شما ...

می‌گفتیم: ما زمستان و تابستان مان یکی است!

یک دفعه مرحوم آقا - خدا رحمتشان کند - عباي چیزی بود. به من - در زمستان آمده بودند - گفتند: آقا شما فصول یادت رفته؟! الآن در کوجه‌ها برف است! تو فصل‌ها را فراموش کرده‌ای! این چه وضعی است؟! فلان است و این چیزها.

بعد خودشان می‌فرمودند ما سابق، در همان زمان پدریمان ... آن‌جا که ... آن موقع‌ها چیز بود دیگر. مثل حالا خانه‌ها اینطور نبود که همه چیزش دست هم باشد. آشپزخانه‌اش زیر زمین بود، نمی‌دانم دستشویی‌اش دم حیاط بود ... در خود فضای ساختمان چیزی نبود. فقط اتاق و هال و این چیزها بود. خانه‌های قدیم اینطوری بود دیگر.

می‌گفتند: که زمستان ما می‌دیدیم که ایشان مثلاً صبح می‌خواهد برود برای تجدید وضو، بلند می‌شود، نمی‌دانم لباس اضافه می‌پوشد! جوراب پایش می‌کند، کمرش را با شالگردن می‌بندد ... پوستین می‌اندازد ... ما تعجب می‌کردیم. می‌گفتیم که: بابا یک دستشویی که دیگر جوراب پا کردن و ... آره. شال به کمر می‌بستند، بعضی‌ها شال می‌اندازند گردنشان. هر دو یکی است متنها حالا چیز می‌کنند ... بعد این ... خب البته هر دو باید گرم باشد. این‌هایی که شال می‌بندند به خاطر این که گرم بشود. آرتروز نگیرند. سلام علیکم! آقا بفرمایید اینجا شما سرما می‌خورید! اینجا کنار ... الآن صحبت همین باد و سرما و این چیزها. برای امثال من و شما این تذکرات خیلی لازم است.

بعد ایشان می‌گفتند: ما تعجب می‌کردیم اینکه پدرمان می‌آید فرض بکنید که می‌آید این همه چیز می‌کند.

بعد الان ایشان می‌گفتند می‌فهمم که حق با ایشان بوده! ما هم کم کم داریم می‌فهمیم که حق با ایشان بوده!

بله! می‌گفتند که یک دفعه داشتیم - دیسک کمر داشتند و این‌ها، اذیتشان می‌کرد و ... متنها

حرم که مشرف می شدند می گفتند من با ماشین و وسیله نمی روم. من پیاده نمی روم. می خواهد کمرم درد بگیرد، می خواهد نگیرد. گفتم یک دفعه خدمت رفقا که کمرشان در عین این که خیلی درد می کرد، ولی حرم که مشرف می شدند مشهد، پیاده می رفتند. بله. یک روز به ... - از چیز داشتند می آمدند بیرون. از حرم. این آقای عزالدین زنجانی را دیدند که ایشان الآن در مشهد ... ایشان می خواست برود، ایشان هم داشت می آمد بیرون ... بله سؤال کرد از حال و احوال آقا و خب دید که مثلاً با کسالت راه می روند، با ناراحتی راه می روند. گفت: آقا چطورید؟ ایشان گفتند که: بله، یک مقداری کمرم درد می کند. بعد چیز کردند، فشار خون، گفت: بله بله فشار خون هم که داریم. یک چند تا چیزهای دیگه هم اضافه شده و ... یک دفعه آن آقای زنجانی گفت: این ها همه از علائم جوانی است! مال جوانی است دیگر!

خود ما هم کم کم داریم چیز می شویم. بله. بعد می فرمودند یک روز من، یک شب می گفتند یک شب مشرف شده بودم حرم، زمستان هم بود. زمستان هم بود. برف هم آمده بود و خلاصه ما عصا را برداشتیم و رفتیم حرم. کمرمان هم طبق روال عادی خودش، او هم وظیفه خودش را انجام می داد و درد خودش را گرفته بود و هوا هم سرد بود. دیگه به حرم که رسیده بودم، دیگر خیلی ناتوان شده بودم و ضعف کرده بودم. دیگر به آنجا که رسیدیم، گفتیم: امام رضا خودت که می دانی! ما را تکه تکه هم بکنی، سوار ماشین نمی شویم بیایم اینجا! حالا خودت تو را خدا بیا این کمر ما را، این را درستش کن، ما با سوار ماشین بشو نیستیم خلاصه! ما پیاده می آییم اینجا. گفتند: هیچی! تا گفتیم مثل این که حضرت دیگر خلاصه آن چیزش دیگر خلاصه چی می گویند؟ آن غیرت ولایی اش و فلان، دلش سوخت دیگر خلاصه به حال بابایمان حضرت دلش سوخت و خوب شد! می گفتند وقتی که رفتیم در حرم، دیدم دیگر درد ندارم! گفتم الهی شکر که کمر ما را دیگر امام رضا خوب کرد! خوب کرد ... و دیگر می گفتند که از آن به بعد ... من چون خودم از ایشان سؤال کردم. گفتم که: - در یکی از همین سفرهایی که می رفتم مشهد، از شان سؤال کردم که - کمرتان چطور است؟ بعد ایشان این قضیه را گفتند. گفتند که حضرت شفا داد. دیگر حضرت شفا داد و قضیه اش به این کیفیت بود.

گفتند: خلاصه ما را قطعه قطعه کنی، ما سوار ماشین نمی شویم. عصا را دست می گیریم و پیاده می آییم. بله. خوش به حال این ها. حالا بعضی ها اگر رو داشته باشند، تا خود ضریح هم با ماشین می آیند. منتها رویش را دیگر ندارند! و آلا ...

بنده خودم در قبرستان بقیع، دیدم بعضی از افراد صاحب رساله عملیه را، که با کفش تا دم

قبور ائمه بقیع رفته بودند. و داشتند زیارت نامه می خواندند. با کفش! مرحوم پدر ما، در قبرستان بقیع تمامش - نه فقط آن قسمت را - همه را با پای برهنه ایشان، بدون کفش می رفتند. و می گفتند همه قبرستان بقیع محترم است و همه محل دفن بزرگان، ذراری پیغمبر، اصحاب ... مگر انسان می شود در جایی که یک صحابی هست، با کفش ... شما الآن قبر میثم تمار را با کفش می روید؟ قبر میثم؟ نه! کفش را در می آورید و ... قبر رشید همینطور. مسلم بن عقیل، بزرگان، حضرت عبدالعظیم. حضرت عبدالعظیم! چقدر راجع به ایشان ثواب آمده و زیارت ایشان چقدر اصلاً مشخص است که انسان وقتی می رود حال و هوایش عوض می شود. و در شیراز، حضرت احمد بن موسی، محمد بن موسی. بله. حضرت علاءالدین حسین (...). این ها همه از ذراری پیغمبرند که به آن جا متصل هستند.

بگذارید ببینیم این را باز کنیم می توانیم بخوانیم یا مثل روزهای گذشته خارجش ...؟

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بله. همین درس های خشک و خالی و بدون نتیجه علمی و عملی است که انسان را به بعضی از مسائل می کشاند. این مطالبی که در این کلمات بزرگان انسان این ها را به دست می آورد، این ها را باید به آن جنبه عملی بدهد. و آلاً صرف خواندن، نتیجه ای به بار نمی آورد. خیلی برای من موجب تعجب است که یک شخص، یک عمری را در این مسائل سیر کند، و غوطه ور بشود و موشکافی کند و دقت کند، و دقتش مورد ملاحظه قرار بگیرد، آن وقت بلند شود بیاید و بگوید که: ثقیفه بنی ساعده از افتخارات اسلام است!

خیلی عجیب است! بلند شود بیاید و بگوید که فرض کنید که عمر، یا باید بگوییم که مسلمان نبوده، که خلاف است! ضرورت است. و یا این که اگر بوده، چطور می تواند به رسول الله بگوید إن الرجل لیهجر!

خیلی عجیب است برای انسان که بیایند و در این مطالب سیر کنند و بعد بگویند قضیه لگد زدن در و کشته شدن حضرت زهرا این ها از افسانه های تاریخ است. خیلی عجیب است برای ما که یک عده که از این ها مهم تر و بیایند و بگویند ابوحنیفه از افتخارات اسلام است. این ها از کجا پیدا می شود؟ یا این که بیایند بگویند علی های زمان، حسین های زمان. چی چی های زمان. علی های زمان که ها هستند؟ هان؟ ما می دانیم امیرالمؤمنین که بوده؟ می دانیم که بوده؟ ما فقط یک شمشیر ذوالفقار علی را دیده ایم و دلاوری هایش را در جنگ ها و کندن در خیبر. همین کندن در خیبر را؛ ما نمی دانیم در دو لنگه را باز

کنیم. حالا اگر به حساب ظاهر شما بخواهید نگاه کنید. تا حالا به کندن در خیبر و فلان و این حرفها. آیا آن روایتی که پیغمبر راجع به علی گفتند: لولا ما أخاف علی أمّتی ما أخاف علی نصاری، لقال فیک یا علی کلاماً لا یمرّ علیک أحد إلا یتبرک بتراب قدمیک. این کلامی که پیغمبر راجع به علی گفتند، کدام علی زمان شما پیدا می‌کنید که این کلام در او صادق باشد؟

می‌گوید: اگر ترسم نبود که مردم همان را بگویند که نصاری راجع به عیسی بن مریم گفتند - لقلت فیک کلاماً لا یمرّ علیک أحد إلا یتبرک بتراب قدمیک - به تو حرفی را می‌زدم که هر جا عبور می‌کردی خاک پایت را به چشمشان می‌کشیدند. درست شد؟ که ترسم فقط از این است که مردم من هم نصرانی بشوند؛ مسیحی بشوند.

آن وقت حالا ما: علی زمان! حسین زمان! آن وقت که‌ها این حرفها را می‌زدند؟ کسانی که متوغل در فلسفه و این مسائل بودند. دقت‌هایشان، تأمل‌هایشان، مسائلشان ... این‌ها این حرفها را می‌زدند. هان؟ این جاست که انسان باید این مطالبی را که می‌خواند، اولاً باید دستش متصل باشد، این یک! که این خیلی مسئله، مسئله مهمی است. بدون اتصال به یک منبع، و بدون اتصال به یک سرچشمه و بدون راه‌نمایی فرد خبیر، آدم به همان جاهایی می‌افتد که بقیه افتادند. می‌افتد دیگر خب می‌افتد! شوخی که ندارد. اطلاعات شیطان، شیطان کوچک، آن شیطان کوچک که امریکاست! شیطان کوچک این است. همین شیطانی است که ماها را گول می‌زند. بله، این اطلاعات شیطان کوچولو، انقدری! این معلوماتش خیلی زیاد است. فوت و فن‌هایی که این بلد است، بالاتر از آن است که ما بلدیم. تجربه‌ای که این دارد، او! از زمان ملائکه تجربه دارد تا الآن! ما همین دو روز است آمده‌ایم در این دنیا داریم می‌رویم، خیال می‌کنیم می‌توانیم سر او کلاه بگذاریم.

پشه کی داند که این باغ از کی است؟

در بهاران زاد و مرگش در دی است!

ما دو روز آمده‌ایم در این دنیا و می‌رویم، آن وقت می‌خواهیم ما سر شیطان را کلاه بگذاریم! نه جانم، آن شیطان کوچک، - شیطان بزرگ امریکاست - شیطان کوچک خیلی درس‌ها را بلد است. پیغمبرها را گول زده؛ او! ما که جای خود داریم. پیغمبران را. پیغمبران را رفته گول زده. البته خب قبل از آن که به مقامات فعلیت برسند. سراغ آن‌ها هم رفته. سراغ آن‌ها هم رفته. سراغ بزرگان رفته. سراغ اولیاء رفته. سراغ نمی‌دانم دیگر هر کس را که بگویید دیگر. همه را از راه خودش. همه را از آن سوراخ سُمبه‌ها، روزنه‌ها، از آن‌ها رفته. وارد می‌شود. قشنگ، خوب، چنان عالی، چنان راقی، چنان

لطیف، چنان ظریف، وارد می شود که انسان راه خودش را حق می بیند. مسیر خودش را حق می بیند. عجیب است دیگر! دیروز گفتم خدمت رفقا. گفتم. وقتی نگاه می کنیم می بینیم تاریخ یک جریان را هی در خودش تکرار می کند؛ صورتها عوض می شود. یک جریان، یک حرف، یک برنامه. آن برنامه هی تکرار می شود. آمده، بر خلاف حرف پیغمبر، رفته خلافت را غصب کرده، بالای منبر بعد می گوید که: مردم از ما خواستند، اگر من نمی کردم، دین رسول خدا روی زمین می افتاد؛ کسی نبود بیاید این دین را بردارد.

همان را، ما بعد هزار و چهارصد سال هم می شنویم! عجیب است! تو برو کنار، بین دین زمین می افتد یا نه! پاشو برو دیگر عمق! بین زمین می افتد یا نه!
این حکومتها، این خلفاء، اینهایی که خودشان را خلفای روی زمین می دانند، این کشورهای اسلامی و عربی، منظورم اینها هستند! منظورم اینها هستند. اینها همه چه می دانند؟ خودشان را خلیفه خدا می دانند روی زمین. اگر بروند، آسمان روی زمین می افتد! مثل این که راجع به خلیفه می گفتند:

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین

بر جفای مرگ مستصعب امیرالمؤمنین!

آمدند گفتند اگر بکشی مستصعب را، آسمان خون می بارد. گفت خب می گذاریم در نمد، آنقدر در کله اش می کوبیم، - به قول قمی ها آنقدر می کوفیم به کله اش! - تا ببینیم از آسمان اگر باران آمد، دیگر دست بر می داریم، حالا تا چه رسد به خون. اما دیدند نه بابا اگر ابری هم بود، رفت! کجا باران که نیامد، نه خون آمد، نه باران آمد، ابرها هم رفتند! هیچی هم نشد!

حالا هی ما هم می آییم برای خودمان چکار می کنیم؟ تکلیف درست می کنیم. اگر ما نباشیم دین می رود. اگر ما نباشیم خدا از بین می رود! اگر ما نباشیم، دنیا به آخرت می رسد. اگر ما نباشیم، ما، ما، ما... تا کی ما ما ما؟! تا کی؟! تا کی ما؟!!

یک حرفی بود خیلی خنده دار بود. بله. وقتی یک بنده خدایی فوت کرده بود، چیز شده بود. من شنیدم یک بنده خدایی داشت که نماز چیز می گفت. نماز جمعه. یک شخصی می گفتش که بله ما گفتیم وقتی این قضیه اتفاق می افتد دیگر چه خواهد شد؟ دیگر همه چیز تمام می شود! دیدیم نه، روز اول گذشت، نه؛ روز دوم گذشت، نه. روز سوم گذشت نه. قشنگ! و می گفت: و امروز روز نوزدهم است! می گفت قشنگ مثل این که روزها را یکی یکی می شمرده! بله! و هر وقت هم نماز می خواند باران

می آمد. می گفت من نمی دانم چرا در نوبت ما که می شود باران می آید!

درست؟! امروز روز نوزدهم است که ... چرا باید؟ چرا باید طوری بشود؟ مگر چه شده؟ ما در ذهن خودمان خلاف پرورانده ایم که الآن وحشت داریم. ما در ذهن خودمان بزرگ کرده ایم که الآن نگرانیم. ما در ... آسمان نه بابا! درخت ها سبزند برای خودشان! یک برگ هم در این دنیا زرد نشد! بعضی ها که می روند یک برگ هم زرد نمی شود. حالا بعضی ها زیر سنگ هم خون دیده می شود. امیرالمؤمنین برود، خون، آسمان خون می بارد. امام حسین برود، فلان. یا اولیاء بروند ...

یک روز با مرحوم آقا رفتیم دیدن - خدا رحمت کند - آسید عبدالعزیز طباطبایی. چیز مرحوم آسید کاظم یزدی بود. در قم هم بود. در چیز شاید نفر اول بود. در کتاب شناسی. در کتاب شناسی و این ها، اعلام، شاید مثل نداشت. آمده بودند بعد با مرحوم آقا قم مشرف شدم، سال آخر حیاتشان مثل این که بود، یکی دو سال آخر حیاتشان. ما رفتیم پیش ایشان. بله. ایشان صحبت های خوبی کرد، از جمله صحبت هایی که کرد: کتاب مال میرداماد بود، افق مبین را آورد خطی و به آقا داد و گفتش که آقا این کتاب دست شما را می بوسد! شما بیایید این را چیزش کنید و خلاصه تعلیقات و فلان و این چیزها؛ ایشان فرمودند: آقا من وقت ندارم! من هنوز در چیزهای خودم مانده ام؛ فلان و این حرفها.

گفت: خلاصه من دیدم که ... می گفت: من همه را - یعنی کسانی که هستند قم - می گفت رفتم، دیدم نه! فقط این خلاصه فقط دست شما را می بوسد.

بعد ایشان یک مطلبی را نقل کرد. گفت: در شبی که مرحوم قاضی به رحمت خدا رفت، آقای خوئی، ایشان گفتند که من روی پشت بام بودم و داشتم نماز شب می خواندم، می خواستم نماز شب بخوانم؛ دیدم آسمان همه شروع کرد به تئاتر نجوم. ستاره ها هی می آمدند، می ریختند، می افتادند، می رفتند در افق، از این طرف، از آن طرف؛ فلان. همینطور می گفتند که من دیدم. این را آقای آسید عبدالعزیز از قول آقای خوئی نقل می کرد. می گفتند فلان.

می گفتند که ما سر درس ایشان بودیم، آمدند و بعد از این چیز، نشسته بودیم. گفتند که من دیشب یک همچین چیزی را دیدم. چون صبح مشخص شد که مرحوم قاضی به رحمت خدا رفتند؛ مشخص شد. مشخص شد. اعلام کردند.

من دیشب این را دیدم.

بعضی ها گفتند: آقا مگر در رفتن یک کسی تئاتر نجوم می شود؟ ایشان فرمودند: من با چشم خود دیدم، حال شما می خواهید بپذیرید، می خواهید نپذیرید. آنی که من دیدم، با چشم خود دیدم.

درست شد؟

ولی بعضی دیگر نه، بعضی دیگر بروند آب از آب تکان هم نمی خورد. اگر تکان هم باشد، تازه اگر تکان بخورد می ایستد. برکت است دیگر! هرکسی بالاخره باید یک برکتی ... یکی در رفتنش برکت است، یکی در ماندنش برکت است. خلاصه هرکس یک جور برکت است. ما هم مثل اینکه در رفتنمان برکت است. هی شر به پا می کنیم. این ... هرکس یک قسم، یک جور، خلاصه این چیز دارد. آن وقت ما داریم می آییم این علی را، این حسین را، این امام زمان را، این ... این ها را داریم می آییم با بقیه مقایسه می کنیم. بقیه را با این ها ... این ها ... چه می فهمیم؟ چه می فهمیم ما؟ لذا صرفاً با خواندن نیست؛ با پیاده کردن این مطالب است، علماً و عملاً؛ که انسان می تواند از خیلی از انحراف ها، می تواند خودش را نجات بدهد و جلوگیری کند.

ادامه نقد کلام سید

خب؛ کلام ما در مطلب مرحوم سید دیگر خیال می کنم که به نقطه چیز رسید؛ به نقطه وضوح رسید که مرحوم سید، در این جا نسبت به علم انائی، و ... که حالا از او تعبیر به لوح محفوظ می شود، که در آن لوح محفوظ همه چیز به عنوان ثبوت هست، یکی از رفقا اشکال کرده بود که این مطلبی که شما می گوید که هر چیزی که به واسطه زمان در خارج متدرج الحصول است ولی در واقع ثابت هست، یا تمام آن چیزها در مسئله ... این با آن علم اطلاقی حق منافات دارد، با آن قدرت اطلاقی حق منافات دارد. با آن سعه وجودی لامتناهی حق منافات دارد که خدا یک اراده بکند و دیگر اراده نکند. این اراده نکند. این اگر آن ... یا مثلاً آن آیه شریفه که در اینجا می فرماید: کلّ یوم هو فی شأن؛ با این چطور مسئله جور در می آید و همینطور خب مطالب دیگر.

البته خب این مباحث گذشته را خب ایشان نبودند و خب چیز نبودند. علی کلّ حال ولی از نظر این که سؤال ممکن است در ذهن بیاید و نقطه ابهامی باقی بماند، بنده در اینجا عرض می کنم که: این مسئله هیچ تنافی ندارد این مسئله. آن اطلاق علم حق، و آن استغناء ذاتی حق است که اقتضاء می کند یک امر و یک اراده، در ذات حق متجلی بشود، نه دو اراده. اراده متعدد است که دلالت بر ضعف وجودی می کند و دلالت بر نقص و جهل و دانانی می کند و در اراده متعدده است که انسان آن ضعف را و آن نقصان را احساس می کند. یک بحثی هست در مورد ... در بحث اصول. بحث اصولی هست که آیا در هنگام ... متکلم در ادای تعبیر آیا می تواند اراده دو امر مختلف را بکند یا نمی تواند؟ فرض بکنید که می خواهد بگوید یک چیزی است. یک لفظی است، از الفاظ حالا فرض

کنید که از الفاظ مشترک. فرض کنید که لفظ شیر. این شیر، حالا شیر در زبان فارسی، به سه معنا و سه مصداق گفته می‌شود. که یکی اش همان حیوان مفترس، یکی هم همین شیر خوردنی و این‌ها، یکی هم همین شیر لعاب و این‌ها. حالا فرض بکنید که می‌گوید: وقتی رفتی بیرون، شیر بخر بیا.

هم شیر خانه خراب است، باید شیرش عوض بشود، هم این‌که باید از همین شیرهای پلاستیکی و چی است؟ همین شیرهای پلاستیکی، تویش گچ می‌ریزند، آب می‌ریزند تویش می‌دهند به مردم! همین... صف می‌کشند مردم خیال می‌کنند شیر است، چی است. یا مثلا همین شیر فله‌ای. شیر بخر بیا. دیگر... همه چیز..... بله. این آن وقت آیا می‌شود فرض کنید که این با یک لفظ متکلم بگوید که به آن فرض کنید که پسر شما وقتی که می‌روی بیرون شیر بخر، هر دو مورد نظر باشد؟ این نمی‌شود. و خوب اصولیون نسبت به این مسئله تقریبا اتفاق نظر دارند که شخص متکلم، هنگام اراده، به یک چیز اراده‌اش تعلق می‌گیرد، در تصور ذهنی؛ که تصور ذهنی از مبادی اراده و مبادی امر است. نه به دو چیز. به دو چیز نمی‌تواند... و خود ما، این را در خودمان نگاه می‌کنیم. علی‌کلّ حال مبانی اصولی بر طبق فطریات است و بر طبق امور متعارف و فطری است و آن امور ضروری در محاوره است؛ اگر فرض بکنید که شخص برود بیرون و فقط شیر در لبنیاتی را بخرد و بیاورد، نمی‌تواند مولا یا پدر او را مذمت کند بر این‌که چرا آن را نخریدی، مگر ندیدی شیر حوض خراب است، چرا نخریدی؟ - خوب شما به من گفتی برو شیر بخر، خوب نگفتی برو شیر حوض هم بخر.

به هر حال آنی که الان بیشتر به نظر می‌رسد، آن...

یا به دنبال قرینه می‌گردد. اگر ببیند کدام یک از آن‌ها، از نقطه نظر وجود شواهد و قرائن حالیه، و مقامیه، اقرب به ذهن است، آن متبادر می‌شود به ذهن. حالا مثل فرض بکنید که در یخچال، یک لیوان شیری پیدا کرد، ولی آنی که الان خیلی در صحبت هست در میان افراد، همانی است که فرض کنید که خراب شده و آب از آن می‌چکد و حالا باید عوض بشود، تغییر پیدا بکند؛ آن را می‌رود می‌گیرد. اگر بگویند خوب، مگر الان فرض بکنید که چرا مثلا نگرفتی، می‌گوید خوب شما مثلا آن را نگفتید و مولا جای مذمت و ملامت و این‌ها هم خوب طبعاً ندارد. واقع مسئله این است. حالا فرض بکنید که ما خودمان بیاییم از پیش خودمان یک قناع (...). درست کنیم و مبنا رویش بریزیم آن غلط است. این (...). که خیلی چیزهایی که هیچ وجود خارجی ندارد و وجود محاوره‌ای ندارد و ما از خودمان بیاییم بسازیم، بتراشیم: نه ایراد ندارد.

نه خیر! خیلی هم ایراد دارد! ایراد ندارد یعنی چه؟! ایراد دارد دیگر. آنی که الان در مورد

معاوره و گفتگوی سیره عقلائی هاست، این روش هاست، این کیفیت هاست که با این کیفیت مسئله بین طرفین در این قضیه، بین دو طرفین می تواند این واقع بشود و بر آن اساس مسائل دیگر می تواند مترتب بشود. مسائل ثواب، جزاء، حقوقی و غیر حقوقی، همه بر این قضایا می تواند ترتب پیدا بکند. خب این مسئله، مسئله واضحی است. خب این چرا ما نمی توانیم، چرا ما دو چیز را قصد نمی کنیم؟ چون سعه وجودی ما این را اقتضا می کند. سعه وجودی ما نمی تواند دو مصداق متخالف را در هم بیاورد. لذا اگر نظر رفقا باشد، در بحث تعیین اُحدالمصادیق، یا تعیین اُحدالمصادقین، ما گفتیم که ذهن یک معنای مبهمی را در به اصطلاح در ذهن می آورد که آن معنای مبهم، می تواند مجموعه ای از سه تا باشد. نه سه معنا را در ذهن بیاورد. وقتی که به انسان می گویند: برو شیر یا فرض کنید که به انسان می گویند: شیر، همین که اسم این شیر می آید، خب من چه معنایی را قصد، در ذهنم تبادر می کند؟ آیا شیری که باید عوض بشود؟ یا شیری که باید خورده بشود؟ یا شیری که ما را می خورد؟ کدام یک از این سه معنا در ذهن می آید؟ هیچ کدام از این ها دقیقا در ذهن نمی آید؛ این که مراد متکلم و مولا این معناست دقیقا یا آن معناست. ولی ذهن می آید به طور مبهم یکی از این سه تا را در ذهن می آید قرار می دهد. هنوز ما کلام بعدی را نیاورده ایم. هنوز ما جمله بعدی را ذکر نکرده ایم. ببینید: شیر. همین که می گویم شیر. نگفتم شیر را دیدم. را دیدمش را نگفتم. شیر، بخر. بخر را نیست. شیر سر حوض را عوض کن. این را نگفتم. آن اسم اولی را که من گفتم، بعد یک سرفه می کنم، منتظر است ببیند که من آن کلمه بعدی که می گویم چیست. در آن کلمه اول شما چه چیزی در ذهنتان می آید؟ کدام یک از این سه مصداق؟ هیچ کدام! هیچ کدام دقیقا در ذهن نمی آید. نه آن شیری که به اصطلاح چیز است، و نه آن، و نه آن. منتظریم ببینیم احد... ولی هر سه تای این ها به نحو اجمال می آید. اما آن که کدام را قصد کرده، این برای انسان مجهول می ماند. پس تعیین اُحدالمصادیق، این تعیین به عنوان ابهام است. حضور اُحدالمصادیق این به عنوان ابهام است، نه به عنوان تعیین و تشخیص، که جزماً و بتاً مخاطب این یک مصداق را بخواهد بر مولا تحمیل کند که منظور مولا این است. که وقتی مولا بگوید شیر بخر، بگوید: ! شما که از این شیر اول که گفتمی، معنای شیر - فرض کنید - شیر را دیدم است.

خب از کجا؟ من که جمله بعدی را نگفتم که تو حالا بر آن حمل می کنی. درست شد؟ این به خاطر چیست؟ این به خاطر ضعف وجودی است. پس چون ضعف وجودی و نفسی ما در اینجا حکومت دارد بر ذهن ما و بر فکر و قلب ما، ما ناچاریم یک معنای ابهامی در اینجا قصد کنیم. و برای ادای یک مطلب، ما نمی توانیم دو مطلب را، دو اراده را پشت سر هم بیاوریم. اگر خداوند ذهن ما را

جوری قرار می‌داد، نفس ما را جوری قرار می‌داد که می‌توانستیم هم خودمان با یک اراده، دو معنا را به مخاطب القاء کنیم، این معنایی که می‌خواهم امروز عرض کنم، مسئله خیلی دقیق است و مسئله اصولی است و بسیار دقیق است و این در کلمات بزرگان این‌ها این مسئله دیده می‌شود.

اگر ما بخواهیم دو معنا را و دو مصداق مختلفه النوعیه را با یک عبارت بخواهیم آن را القاء کنیم، مخاطب ما هم باید این توان را داشته باشد که این دو معنا را هم بتواند بفهمد. اگر فقط ادراک و قوه در ما باشد، ولی در او نباشد، باز در اینجا چیست؟ نقص در اداء مطلب لازم می‌آید.

پس هم ما باید توان برای اراده دو معنا از لفظ واحد را داشته باشیم، و هم مخاطب باید قدرت و توان برای درک دو معنا را در آن واحد بدون قرینه ... خب چون قرینه باشد همه می‌فهمند. بگویم برو شیر بخر، بعد بگویم که منظورم را که می‌دانی! هم سر حوض خراب است، هم الآن می‌خواهیم صبحانه بخوریم، سفره افتاده!

خب این که سفره افتاده، خودش یک قرینه است دیگر. قرینه لفظیه است. شیر حوض هم که دیدی خراب است، پس آن هم چیست؟ آن هم می‌شود قرینه. این را کار نداریم. بدون قرینه. و بدون یک قرینه حالیه، مقامیه، و امثال ذلک، بدون این مخاطب باید قدرت اراده برای درک ... چون او هم که می‌خواهد یک مطلب را درک بکند، او هم باید اراده کند. فقط اراده در تکلم نیست. اراده در به اصطلاح استماع هم اراده هست. اگر شخص اراده برای استماع نداشته باشد ... دیده‌اید برای یک شخص صحبت می‌کنید، آخرش: او! حواست کجاست!؟

این سماع بوده، استماع نبوده. فرض کنید که می‌گوید: حواست به من باشد. حواست به من باشد یعنی اراده بکن. اراده سماع را باید داشته باشی. و آلا آدم حرف می‌زند، حواشش یک جای دیگر است، ذهنش یک جای دیگر مشغول است به یک دلدار، ای دَدَم وای! این یک ساعت می‌آید اینجا و آقا هم هرچه می‌گوید، او یک جای دیگر است! البته بهتر از اینجا! دیگر اصلاً نمی‌فهمد که چه مطلبی در اینجا بوده و چه صحبت شده و چه ردّ و انتقاد و نقدی در اینجا بوده.

خب، خوب است آدم جای خوب باشد. فکر و ذهنش جای خوب باشد. امام سجاده علیه السلام در آن ... بله. می‌فرماید: یا مَنْ . بله. الهی! من ذالذی ذاق حلاوه محبّتک فرام من دونک بدلا. عجیب است! معجزه امام سجاده این‌هاست. این عبارات.

نمی‌تواند انسان بدون اراده یک مطلبی را بخواهد بفهمد. این فهمیدن هم خودش اراده می‌خواهد. پس بنا بر این از آن جایی که وجود ناقص ما، قابل برای اراده دو معنای مخالف نیست، و

وجود ناقص ما، قابلیت برای اراده دو معنا در شنیدن نیست، پس بنا بر این این نقص اقتضا می‌کند که از هر لفظ اراده معنای واحد بشود. حالا در مورد باری تعالی هم همین است؟ یعنی در مورد باری تعالی هم چون ما هم نمی‌فهمیم یک معنا را قصد کنیم، در آن القاء کن وجودی، در القاء کن وجودی بر خلقت زید، آیا حتما باید آن صورت ماهوی زید اول متشخص و متعین به وجود بشود؟ یا این که نه! با آن القاء کن وجودی، و اراده بر تحقق زید خارجی، به نفس آن اراده هم، ذات باری می‌تواند. حالا ما اصلا می‌گوییم ذات باری دارای نفس است. دارای ذهن است. حالا از باب مثال داریم می‌گوییم. داریم تشبیه خودمان را می‌کنیم.

اگر ذات باری ... اگر ما بتوانیم که با اراده از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کنیم، اگر بتوانیم خب ذات باری هم به طریق اولی هم می‌تواند از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کند. از یک اراده، دو مراد را می‌تواند صورت خارجی به خود بدهد. پس اگر ذات باری نتواند از یک اراده، دو مراد را صورت خارجی بدهد، این دلالت بر ضعف وجودی، در مقام اراده و در مقام تکوین می‌کند. که آن وقت خلاف ...

پس بنا بر این نفس آن اراده‌ای که تعلق به انتقاش ماهیت زید گرفته است به نقش وجود، به نفس آن اراده، انتقاش عمرو به آن حقیقت وجود هم در آنجا محقق خواهد شد. وقتی که در دو چیز این مسئله محقق بشود، در همه اشیاء این مسئله محقق خواهد شد.

روی این جهت، اراده باری، بر تحقق یک شیء، - اینجا باید دقت بشود - اراده باری بر تحقق یک شیء، در صورت عدم اراده بر شیء آخر، چه وجهی دیگر در اینجا می‌تواند پیدا بکند؟ بلاوجه خواهد شد. دیگر در اینجا ترجیح می‌شود بلا مُرَجِّح. که باری هنوز اراده بر تحقق یک شیء ندارد، وقتی اراده ندارد، یعنی آن شیء در نفس باری، چیست؟ عدم است. عدم است دیگر. وقتی که عدم باشد ... من الآن از یک دقیقه دیگر خبر دارم در اینجا؟ خبر ندارم. که یک دقیقه دیگر ... الآن ساعت چند است؟ هشت و هفده دقیقه. الآن هشت و هجده دقیقه، چه اتفاقی می‌افتد؟ خبر ندارم. تصور می‌توانم بکنم که همین حالت جلسه و مجلس دوستان به همین کیفیت استصحاب پیدا بکند. ولی آیا به ضرس قاطع می‌توانم بگویم که در یک دقیقه دیگر - تحقیقا - همانطوری که الآن دارم مشاهده می‌کنم، چیست؟ نیست. نمی‌توانم بگویم. چرا؟ چون برای من عدم است. وقتی که عدم شد، صورت ذهنی هم نسبت به آن نمی‌توانم پیدا بکنم. تصمیم هم نسبت به آن نمی‌توانم بگیرم. که از الآن بیایم تصمیم بگیرم. آن‌هایی که خبر داشتند، نشستند سرجایشان! ابن ملجم می‌آید پیش امیرالمؤمنین، حضرت

می گوید که تو قاتل منی! ابن ملجم می گوید: قاتلت هستم پس چرا من را نمی کشی؟ حضرت می فرماید: مگر من می توانم قاتل خودم را بکشم!؟

اگر بکشم که دیگر قاتل من نبودی! یک آدم بی گناه را کشته ام! هان؟! اُقتل قاتلی؟! ببینید چقدر کلام حکیمانه است! اگر تو را الآن بکشم، پس معلوم می شود تو قاتل من نبودی. تو یک آدمی بودی و در تصور من. ما الآن به تصور چه؟ می گیریم، می بندیم، و هر کاری که دلمان می خواهد می کنیم. به تصور. مگر مرگ دست خدا نیست؟ پس چرا ما انقدر از مرگ می ترسیم؟ چرا انقدر دور خودمان حصار می کشیم؟ اوه! در برج، با.... بیا، توپ ها، تانک... که چه؟ نمیریم! ای بابا! یک پشه می گزدت می میری عموجان! پشه! پشه!

یک دفعه ما در ترکیه بودیم، داشتیم می رفتیم از آن تنگه.... با همین چیزهایی که داشتیم می رفتیم، با چند تا از دوستان بودیم چند سال پیش. رفته بودیم؛ یکی از آنجا چیز بود، مال همانجا بود. از دوستان... از رفقا بود. در یک جزیره بودیم، کاخ بود. گفت: آقا آن کاه! کاه! به کاخ، به خ می گفت - بنده خدا فارسی بلد نبود (...). ها. می گفت: کاه. هی می گفت کاه! کاه را ببین! می گفتم: کاهی نمی بینیم!

البته کاه زیاد می بینیم! ولی حالا... هم کاه زیاد می بینیم هم کاه خور زیاد می بینیم! ولی کاهی ما اینجا نمی بینیم! کاخ!

گفت اوناه! گفت این می دانید چیست؟ گفت این یک کاخی بوده، پادشاهی بوده اینجا، گفته بودند که دخترش را مار می گزد. یک چیزی، حالا پیغمبری به او گفته؛ منجمی از این جمبل ممبلی ها! خلاصه خواب دیده، هرچه بوده... این دخترش را آمده وسط دریا، - جزیره کوچکی هم بوده - آمده وسط دریا، یک دانه کاخ درست کرده، که دیگر آنجا دیگر معلوم است دیگر مار نیست. خب وسط دریا، یک جزیره خشک... مار آن وسط چکار می کند؟ هان؟

آمده بوده رفته بوده یک کاخی درست کرده و به اصطلاح چیز. همچنین خیلی هم چیز نبود. درست؟ بعد از آنجا غذا برایش می فرستاده که از اینجا بیاید و غذا و این ها، بیاید این ها که دیگر قطعا داشته باشد - عجب ما چه فکرهایی داریم! -

در روزنامه می خواندم، یا یک خبری می دیدم که چند سال پیش، یک چیزی داشتند می بردند. چند نفر سوار شده بودند از این هندی ها، سوار یکی از این وانت ها شده بودند، داشتند می رفتند در جاده، یک دفعه از آن بالا یک مار افتاد روی کله شان. مار افتاد آنجا و آقا دو سه نفر را زد همانجا مردند!

این داشته، یک دانه از این باز، از این چیزها یک مار داشته می برده خلاصه نوش جان کند، می آید از آن بالا اول می دهد پایین! این مأمور خدا به این می گویندها! آن وقت ما می آییم به حضرت خضر، می گوئیم حضرت خضر چرا آنطوری کرد؟ حضرت خضر ...؟

این مأمور، آن باز که می آید مار را بر می دارد از آنجا می اندازد، او ایراد ندارد، هیچ طوری اش نیست، بعد هم باز را می گیریم و نمی دانم می گذاریم در قفس و: عجب بازی است! قشنگ است! قیمتش هم زیاد است! این را نگه می داریم و فلان. یا آن مار هم اگر چیز داشتیم، حالا فوقش آن مار است، می گفت خب مار است دیگر، خب مار حیوان است دیگر، خب حیوان کارش زدن است دیگر. اقتضاء طبیعتش این است. این را هیچ کار نداریم. آن وقت وقتی حضرت خضر می آید یکی را چیز می کند:؟! مگر می شود آقا یک بی گناه را برداشت زد؟

مگر این مأمور خدا نبود؟ این مار را باید از اینجا بردارد، بیاورد، در و انت! در و انت مار چه می کند؟ از آن بالا می اندازد، آقا سه نفر را می کشد! سه نفر را.

این هم برداشته بود گفته بود که بیاوریم از آن جا، غذا می آوریم به این چیز می دهیم. به این چیز می دهیم و غذا می آوردند. یک روز یک ظرف انجیری، یک سبد انجیری آورده بودند برایش از چیز. که این چیز و این ها داشته. اوراق و نمی دانم برگ و این ها بوده و رویش انجیر بوده. این همانطوری آن را می گیرد می برد برای آن دختر. خیلی دوست داشته انجیر. مثل من! من هم زیاد دوست دارم!

بعد می گفت - این آقا - گفت بفرید این را برایش. زیر این برگها، یک مار بوده. مار زیر ... این را می برند، بیچاره همین مشغول انجیر خوردن می شود، طعمه مار. آن مار سر در آورد: سلام علیکم! پدرت برایت آمده قصر برایت درست کرده؟ باید تو تشریف را با افاضه ما ببری! حالا بیچاره دیگر حالا دیگر حیف شد! دیگر حالا علی کل حال اینطوری! دیگر خلاصه زدش و او هم دراز به دراز افتاد و رفت به رحمت خدا.

اینطوری، این قضیه اینطوری می شود گاهی. ما می آییم برای خودمان برج می سازیم. تیر و تفنگ می گذاریم. بعد هم از سوراخ فاضلاب ما را می گیرند و می کشند بیرون: کجا داری در می روی؟! از توی سوراخ فاضلابها! از توی سوراخ فاضلاب.

- آن قرم قرمت کجا بود؟ آن که ملت پشت من است کجا بود؟! بیا بیرون بابا!

می آیند از سوراخ فاضلاب آدم را می کشند بیرون و بعد هم الی جهنم و بس المصیر. درست

شد؟ حالا ... این قضیه، این مسئله، به نقص وجودی بر می‌گردد که در ذات باری است. پس، اراده باری بر خلقت یک شیء، این دلیل ... این توجیه، توجیه برای اراده متعدد دیگر در اینجا نمی‌تواند داشته باشد. چون اراده باری بر خلقت یک شیء، این اراده، یعنی انجام. آن فعل، آن نیت، خواست؛ آن به اصطلاح نفس خود همان میل و شوق. این اراده، اگر قرار باشد بر این که نیاز داشته باشد به یک شوق مجدد، و به یک میل مجدد، و به یک خواست مجدد، این لازمه‌اش چیست؟ لازمه‌اش نفس ضعیف وجودی است. لذا همانطوری که در آیات قرآن هم هست، این مسئله: و ما أمرنا إلا واحده. امر ما یکی است. یک اراده است. این اتفاقا عین غناء ذاتی حق و عین استغناء حق و عین اطلاقیت حق است. نه این که اراده متفاوت باشد. حالا این کلام مرحوم داماد را ما تا آن به اصطلاح بحث ایشان بخوانیم، تا آن چه که نسبت به مسئله دیگر حالا ان شاء الله دیگر باشد.

بله. فلو سمعنا نقول: اگر از ما این را شما تا به حال شنیده باشید که إن الهاديات إنا هي مادیه فی القدر، مادی در قدر است و در افق زمان، نه در قضاء، چون در قضاء دیگر مادیات این نمی‌تواند وجود داشته باشد، بلکه همان نفس صورت اوست که در آن جاست، در وعاء دهر، لا فی القضاء الوجودی نه در قضاء وجودی خارجی در وعاء دهر و در حصول حضوری، عند العلیم الحق، در آنجا، مادیات حضور ندارند. بلکه در آنجا نفس صورت علمیه آن‌ها حضور دارند. فافقه. این معنا را شما باید متوجه بشوید: انا نعنی بذلك سبق سبق الهاده فی ذلك نحو من الوجود مقصود ما این است که سبق ماده را در این نحوه از وجود ما بخواهیم نفی کنیم؛ نه مفارقت ماده را، و انسلاخ از ماده را در آن‌ها. حتی یصیر الهادی مجردا باعتبار آخر. تا این که مادی مجرد بشود به یک اعتبار دیگر. یعنی منظور ما در آنجا این نیست که بخواهیم بگوییم ماده مفارق نیست. بلکه بخواهیم بگوییم ماده در آنجا مادی نیست. آن جنبه تجردی دیگری دارد در آنجا. ولی اتصال آن مرتبه، به مرتبه مادی را ما انکار نمی‌کنیم. که گرچه در آن مرتبه مادی نیست، ماده هست، ولی ماده او مادی نیست. صورت علمیه تجردیه دارد. - فقط صورت - حقیقت تجردیه دارد و آن حقیقت تجردیه او متصل می‌شود به یک صورت مادی خارجی. این نحوه از وجود، به نحو مادی در آنجا نیست. چون در آنجا مجرد، مجرد صرف است و در آنجا این صورت مادی در آن مرتبه راه ندارد. البته عرض کردم در اینجا جای تأمل هست، اما اگر ما با حسن ظن بخواهیم به کلام مرحوم سید نگاه بکنیم، باید بگوییم ... یعنی این که ایشان در اینجا می‌گویند

یعنی در آنجا ماده نیست، یعنی يك مرتبه‌ای را ما در آن جا قائل هستیم که در آن مرتبه خصوصیات مادی، در آن مرتبه راه ندارد. بلکه آن مرتبه حقیقت الشيء این مادی است، که آن حقیقت الشيء به واسطه يك طناب اتصالی، در مراتب مختلفه آن وجودی، در هر عالم، به صورت مناسب همان عالم، در می‌آید؛ تا به عالم ماده به صورت، صورت مادی می‌شود. پس يك سلسله است، که انفصالی در آن سلسله نیست، يك طرفش ماده است، و يك طرفش آن حقیقت غیر مادی است. غیر از این که بگوییم ماده نیست. يك وقتی بگوییم ماده نیست، یعنی اصلا ماده‌ای وجود ندارد، هر چه هم نگاه بکنیم در این دنیا، در این وعاء دهر، ما ماده‌ای پیدا نمی‌کنیم. يك صور علمیه‌ای هست در علم باری، و يك ... حالا بگوییم یا حقایقی هست، یا صور علمیه، فرقی نمی‌کند. ماده‌ای ما نمی‌بینیم. باید بنشینیم، صبر کنیم، زمانش برسد. این زمان بیاید کم‌کم، تا اصلا ماده تحقق پیدا بکند. ماده‌ای نیست. درست شد؟ مرحوم سید می‌فرمایند منظور ما این نیست. منظور ما این است که همین ماده‌ای که الآن من دارم با همین ماده دارم غذا می‌خورم، با همین ماده دارم راه می‌روم و با همین ماده در این زمان من تولد پیدا کرده‌ام، همین ماده مربوط به الآن نیست. این منظور مرحوم سید است. این ماده، مربوط به الآن نیست. این در ازل الآزال، و در ابدالآباد، این ماده هست. و اول و آخر ندارد. الا این که دارای مراتب است. يك مرتبه‌اش همین مرتبه‌ای است که الآن من هستم. يك مرتبه‌اش، مرتبه اصلش، عبارت است از حقیقت من، که او در علم ربوبی است. که آن را می‌گوییم عالم چیست؟ عالم قضاء. آن در آن جاست، من در اینجایم. اما من بوده‌ام، همیشه بوده‌ام، چون متصل به آن حقیقت بوده‌ام. چون این کلام، کلام مرحوم سید است که این، این مطلب را ایشان می‌خواهند در اینجا برسانند.

با یک حسن ظنی که ما به کلام ایشان بخواهیم نگاه بکنیم، باید بگوییم:

اولاً: عرض ما این بوده است که در همان جا هم این بوده. یعنی مرتبه وجود، مرتبه مادی، این مرتبه مادی اینطور نیست که ما بخواهیم این را از ذات باری جدا کنیم، و وقتی که از ذات باری جدا شد، آن‌گاه یک طنابی تصور کنیم، یک سر طنابش متصل به ذات باری است که حقیقت این مجرده ماست. یک سر طنابش به ماده بر می‌گردد که حقیقت مادی ماست. سؤال ما این است که: آن حقیقت مجرده‌ای که باعث می‌شد بین آن حقیقت - حالا از سید سؤال می‌کنیم - بین آن حقیقت و بین سایر حقائق، بالاخره افتراق باشد یا نباشد؟ افتراق نباشد پس زید و عمرو از کجاست؟ - همین بحث‌های

عین ثابت - اگر افتراق نباشد، پس دیگر در آن جا بین زید و بین عمرو فرقی نمی‌کند. وقتی فرق نکرد، پس حقیقه‌الشیء متنفی است. درست شد؟ پس باید در آن جا فرق باشد. اگر فرق است، این فرق مگر غیر از فرق، فرق ماهوی است؟ مگر در ذات باری ماهیت جا می‌گیرد؟ اگر قرار بر این باشد که شما وجود حق را وجود بالصرافه و اطلاقی بدانید، و وجود بسیط بدانید، چطور با اختلاف ماهیات خودش را می‌تواند خودش را تنسیق بدهد؟ این امکان ندارد. اگر می‌خواهد خودش را با اختلاف در ماهیات که حقیقتشان در عالم قضاء هست، خودش را تنسیق بدهد، در آن جا ... حتی در مرتبه قضاء هم همینطور است. در مرتبه قضاء فرقی نمی‌کند. در آن جا، در علم باری، در مرتبه قضاء مادون که ما حساب بکنیم، عالم، عالم واحد است؛ مبانی فلسفی هم استثناء بردار نیست. قاعده فلسفی استثناء بر نمی‌دارد. یک شیء، تا وقتی که یک ماهیت دارد، یک است. اگر یک شیء ماهیتش تبدیل به دو شد، در اینجا دو چیز می‌شود؛ یک چیز نمی‌شود. یک با دو منافات دارد، هم از نظر ریاضی و هم از نظر فلسفی. دو هم با یک منافات دارد. اگر یک دو شد، پس معلوم است این دوئیت در اینجا، دوئیت، دوئیت اعتباری است و دوئیت، دوئیت حقیقیه نیست. بحث ما در مسائل فلسفی بر اساس حقائق است و نه بر اساس اعتبارات.

حتی عین ثابت! اشکالی که عین ثابت ... همان موقع من با مرحوم آقا جلسات علامه طباطبایی را می‌رفتیم، و این مه‌رتابان در آن جا تنظیم می‌شد، صحبت من - البته ما که خب جوجه بیاییم چه بگویم؟! وقتی می‌آمدیم بیرون به مرحوم آقا می‌گفتم - اشکال علامه این است که اگر عین ثابت را با عین ثابت دیگر مخالف می‌داند، این تخالف چطور در ذات باری جا می‌گیرد؟ ایشان فرمودند: خب همین است درست است دیگر!

چطور شما تخالف ... شما چطور قائل به تجرد و بساطت هستید در عین حال قائل به عین ثابت هستید؟ یعنی وجود عین ثابت با همان ماهیتش و با بقائش، چطور می‌توانید شما بین این دو تا با هم جمع کنیم.

مگر این که ما از این مسئله بگذریم و همان مطلبی که عرض کردم خدمتتان و در مه‌رتابان هم آن جا هم یک تعلیقه‌ای دارم که حالا بعدها چیز بشود. که مسئله فناء، فقط مسئله انکشاف است. حقائق همه ... کان الله و لم یکن معه شیء و الآن کما کان. این می‌شود قضیه فناء. عین ثابت می‌خواهید فرض کنید، فرض نکنید، همه در این روایت موسی بن جعفر علیهما السلام این روایت کاملاً این مطلب را بیان می‌کند که فقط مطلب فناء، مطلب انکشاف است. برای عارف انکشاف می‌شود؛ چیزی عوض

نمی‌شود. مسئله‌ای عوض نمی‌شود. حقیقتی عوض نمی‌شود. جایش را تغییر نمی‌دهد. درخت سنگ نمی‌شود؛ سنگ تبدیل به درخت نمی‌شود. درخت بخار نمی‌شود. بخار... هرچیزی جای خودش را دارد. هر وجود... انکشاف فقط برای او پیدا می‌شود. البته تا انکشاف بشود دم شتر به زمین می‌رسد! همچنین خیلی هم سهل نیست.

این انکشافی که برای عارف پیدا می‌شود، برای ولی الهی پیدا می‌شود، اسم این را می‌گذارند فناء. اسم این را می‌گذارند عرفان. این انکشاف برای من نادان نیست، لذا چی؟ من عارف نیستم، من ولی نیستم، من فانی نیستم، من باقی نیستم، همین چیزهایی که مسائلی است... چرا؟ چون نیست. انکشاف پیدا بشود، حقائق روشن می‌شود. انکشاف نباشد،...

این قضیه است. اما اگر ما بخواهیم مطلب را روی خارج ببریم، روی آن واقعیت خارجی بخواهیم ببریم، اشکال باقی خواهد ماند. این قضیه. لذا می‌توانیم به مرحوم سید در اینجا این اعتراض را بکنیم که شما گرچه در اینجا، تا اینجا مطلب را صحیح فرمودید، اما اگر کلام شما این ابهام را داشته باشد، ما اینطور می‌فهمیم، اما ان شاء الله که شاید منظور ایشان هم حتی این نباشد - که در همان مرتبه‌ای که شما حقیقه الشیء را منافی با ذات باری ندانسته‌اید، اگر در آنجا قائل به حضور ماده نباشید، همین اشکال در آن جا هم پیش خواهد آمد.

پس بنا بر این، در علم باری انائی، هم صورت الشیء است، هم حقیقه الشیء است، هم ماده الأشیاء است. منتها این ماده‌ای که الآن ما داریم می‌بینیم، منافی با مجرد است؛ در واقع ماده منافی با مجرد نیست! صورتی است از مجرد. آن صورت، به این کیف است. در واقع ما ماده‌ای، با این اصطلاحی که می‌گویند نداریم. درست شد؟

وأحق ما یسمی به الموجودات الزمانیه بحسب وقوعها فی القضاء العینی، آی تحقیقها فی...
المثل العینیة. آن چیزی که موجودات زمانیه به حسب وجودش در قضاء عینی - یعنی همان قضاء خارجی، شهودی - یعنی تحققش در وعاء دهر می‌توانیم ما بنامیم، این همین مثل علمیه است، یا قضائیه، یا صور وجودی، یا صور دهریه. این را ما می‌توانیم اسم برای این‌ها بگذاریم. منتها وبحسب وقوعها فی القدر. حالا وقتی که می‌آید پایین. می‌آید در مراحل پایین، این مثل قرار می‌گیرد، یا صور قضائیه قرار می‌گیرد، یا صور وجودیه و دهریه. دهریه اعم از زمانیه و غیر زمانیه است. در وعاء دهری، وعاء فوق زمان است. از این نظر ایشان می‌گویند وعاء...

به حسب وقوعش در عالم قدر، و در عالم اندازه و تشخص، یعنی حصولش در افق زمان، این باید هیش چه بگوییم؟ الأعیان الكونیه اعیان کونیه بالفتح، أو الكائنات القدریه یا كائنات قدریه باید این را به اصطلاح اسمش را بگذاریم. فهذا سرّ ملموس ... خب همانطوری که ایشان هم می گویند، خب همینطور است. این يك سرّی است که - راستش هم همینطور است. - مرموز از حکمای اهل تحصیل (...). که چطور در مرتبه قضاء، همین ارتباط و تعلق با قدر وجود دارد و اینطور نیست که قدر، يك قدری باشد که این معدوم باشد. بعد از قضاء تولید بشود. در همان حین قضاء، مسئله قدر نیست، در همان آن - آن دهری متنها - در همان آن دهری با وجود صورت قضائیه و مُثَل در عالم قضاء و وعاء دهری یا وجودی ... در همان آن، صورت قدریه هم در آن جا وجود دارد. بعدا پیدا نمی شود. و اینی لست أظن من گمانم نیست که بامام یونانین غیر هذا السر که افلاطون بیاید بخواهد غیر از این سر را بگوید. البته عرض می کنم این نیاز به انکشاف دارد. إلا أن أتباع المعلم المشائیه ولی اتباع ارسطو، آمدند و به او گمان بد بردند. واستناموا (...). إلى ما سوّله لهم أو هامهم و قصرّوا فی الفحص نرفتند ببینند و به کلام ... واقعا عجیب است. واقعا عجیب است.

آقا دارد می آید مولانا را دارد مسخره می کند می گوید مولانا علی را در روز غدیر مولانا دارد می گوید دوست. ولایت علی را قبول ندارد. کجا قبول ندارد ولایت علی را؟ آخر آقا جان برو بخوان، انقدر نیا حرف بزن، حرفی که بعدا بهت بخندند. می گوید:

هر که را منم مولا و دوست *** ابن عمّ من علی مولای اوست

آقا این را گفت، هر که را که او منم مولا و دوست

یعنی مولانا گفته پیغمبر دوست مردم است؟ دوست است؟ مولا در اینجا به معنای دوست

است؟

ابن عمّ من علی مولای اوست

پیغمبر ... هان؟ دوست است؟ خب حالا دوست است؟ گیرم بر این که دوست است. این چه

دوستی ای است که شعر بعدش می آید می گوید:

کیست مولا، آن که آزادت کند

اگر شما یک دوستی پیدا کردید که آزادت کند:

بند رقیّت زیایت بگسلد

اسم او را بگذار مولا! ما قبول داریم!

انقدر ما بی انصافیم! انقدر ما کوریم!

کیست مولا؟ آن که آزادت کند

ما شاء الله شماها بند که نگذاشتید هیچ، زنجیر به پایمان بستید! بند که هیچی! نه این که بندها را برداشتید! بند ریاست، بند... بله دیگر! بماند! چند تا نقطه... نمی شود دیگر! گفته اند نگو! بند ریاست، بند مرید، بند درهم و دینار. بند محبویت؛ این بندها! آه آه آه! باور کنید این کشتی چی است می آید؟ قلاب؟ قلاب کشتی که می آید... آن، به پای این نمی رسد. آن یک روزی می پوسد، خراب می شود، عوض می کنند. این ها را چه می شود کرد که از این جا در نمی آید. از اینجا در نمی آید. آن وقت مولانا دارد راجع به امیرالمؤمنین می گوید که: کیست مولا آن که آزادت کند/ بند رقیب زپایت بگسلد. یک روز رفته بودیم با مرحوم آقا منزل یکی از این آقایان مراجع. آمده بود دیدنشان، ایشان رفته بودند برای بازدید. افراد هم بودند. افراد از آقایان هم بودند. بله. یک سؤالی هم یکی کرد، بعد او هم چیز کرد به آقا، آقا جواب دادند. راجع به کیفیت ازدواج هابیل و قابیل و این ها که چطور می شود اینطور. سؤالی راجع به این که... داریم دیگر؛ روایات مختلف است. در اینجا گفته اند.

و بعد ایشان فرمودند... چیز کرد. که شما در مشهد... یک سؤالی کرد که حکایت از این می کرد که مثلاً حالا شما، مثلاً اشتغالتان، مثلاً ارتباطتان، افراد، این به چه نحو است؟ به چه قسم است؟ ایشان فرمودند: - خنده ای کردند و گفتند: - آقا جان! من همان احمد لاینصرفم! یادتان می آید آقای فلان! در حجتیه؟ یادتان می آید؟

- بله بله بله!

سرش را انداخت پایین بیچاره!

- بله بله بله!

یادتان می آید در حجتیه، بله ما با هم خلاصه چی بودیم و...

من همان احمد لاینصرفم!

که علی بر سر من جر ندهد!

خلق الله نفهمیدند این چه می گوید! حالا نمی دونم او هم فهمید یا نه! گمان نمی کنم او هم فهمیده باشد! که علی بر سر من جر ندهد! این خوب است! اولیاء خدا، علی جرشان نمی دهد. بیا و بروها جر نمی دهد.

وقتی که مرحوم آقا مسجد قائم را ترک کردند رفتند مشهد، به من می گفتند: اسم مسجد قائم را دیگر جلوی من نیاورید! اسم مسجد قائم را جلوی من نیاورید.

خدا حافظ شما! دو روز بودیم، آن هم به دستور یکی دیگر، یک ساعتش نمی خواستیم ... حالا چه می گویی در مسجد قائم اینطوری شده؟! به من چه مربوط است؟! هرکس هرکاری می خواهد بکند، بکند. اسمش را هم نیاور.

یک روز من در مجلسی بودم، ائمه جماعات تهران - مجلس روضه ای بود؛ عصر پنجشنبه ای بود - خدا رحمتش کند. مرحوم آقای مجتهدی. خیلی ها بودند از ائمه جماعات. خیلی بودند. مجلس روضه ای بود، ما بودیم و ... من سالی یک مرتبه می رفتم گاهی برای دیدن ایشان. بالاخره استاد ما بود. احترام داشت. ایشان هم خیلی مرا دوست داشت. خیلی محبت می کرد. به افراد هم می گفت: با این که این آقا رفته و چه چه، ولی می آید. سراغ ما می آید. می گفت به افراد.

این ها چیزهایی است که باید انسان انجام بدهد ها! این ادب، چقدر دست انسان را می گیرد. از کجا معلوم است که واقعا توفیقاتی که بزرگان به دست آوردند، به خاطر این کارهایشان نبوده؟ از کجا معلوم؟ ما همین بگوییم: آقا! آن آقا که در عرفان و در سلوک نیست، ولش کن!

چه ولش کن؟! بنده خدا که هست! مؤمن که هست! نماز خوان که هست! ارتباط که دارد! شیعه علی که هست! ولش کن یعنی چه؟! ولش کن یعنی چه؟ همه مثلا باید سالک باشند؟ خیر سرمان حالا ما سالکیم؟ ما آبروی هرچه سلوک است ما برده ایم! آبروی هرچه سلوک است ما برده ایم! حالا ما سالکیم؟! هان؟!!

چه بگوید آدم. حالمان به هم می خورد از بعضی کارهایی که مشاهده می کنیم. حالا این ها که چیز هستند. این ها خب الحمدلله سالک نیستند و بیچاره ها چیز هم ندارند. ما حالا هستیم!!

همین روضه نشسته بودیم و بعد ایشان رو کرد گفت که: خب پدر شما، موقعیشان در مسجد قائم - بقیه هم شروع کردند گفتن - این خب خیلی موقعیتی بود؛ جای خیلی مهمی بود، ایشان اصلا غیر از آن مریدان ایشان؛ مریدان ایشان همه تهران بودند. ایشان مثلا چطور چیز کرد.

دیگر ما هم که خب جسارت کردیم دیگر. دیگر حالا علی کلّ حال، طبق معمول! زبان تیزی داریم و موجب تألم خیلی ها خواهیم شد. گفتیم: آقا مراد باید دنبال مرید باشد، یا مرید به دنبال مراد؟! آقا این را که گفتیم سرشان را انداختند پایین، همه! هیچی نگفتند! این بنده خدا هم رنگش خیلی قرمز ... بعد خودم خجالت ... گفتیم خب بد نیست آدم یک چیزی بگوید! عیب ندارد حالا!

عیب ندارد آدم یک چیزی بفهمد خوب است! حالا گرچه ...

مرد آن است که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار (...)

حالا ما دیوار! ما هیچ ... گفتم که: مراد باید تابع مرید باشد ... این‌ها! این‌ها! این‌ها همان‌ها هستند. که افتادند در دام ولایت علی، و علی بند را از آن‌ها برداشت. بند ریاست را برداشت. بند حبّ نفس را برداشت. بند مرید را! همه مرید را! هزارها مرید دارد، بعد می‌گوید به او، می‌گوید که مثلا بالاخره این‌ها همه بندگان خدا هستند. چند صباحی هستیم و بعد هم ان‌شاءالله ...

این است قضیه. خودش را بخواهد گرفتار کند، مبادا او را از دست بدهند، جوری صحبت کنم که آن مریدم از دست نرود. او الآن خوب مریدی است، برایمان خوب کار می‌کند. او اصلا خودش برای خودش کسی است. خیلی می‌تواند کار بکند، خیلی می‌تواند افراد را چیز بکند، این‌ها همه چیست؟ همه بندهای شیطان است احمق جان! همه این‌ها بندهای شیطان است، به اسم خدا. به اسم سلوک. به اسم سیر. به اسم تبلیغ. به اسم نظام! به اسم هر زهرماری! هر چه می‌خواهد باشد! هر چه! این‌ها همه چیست؟ همه بند است. این بندها را که می‌آید از پای انسان در می‌آورد؟ که می‌آید؟

یک زمانی بود یک بنده خدایی، حالا خدا حفظش کند، به ما می‌گفت: آقا بیا مثلا شما این ... بیا حالا مثلا مرید یکی بشویم. مرید یک بنده خدایی بشویم. به او گفتم: مرید این؟ این هشتش گرو هشتادش است!

گفت: نه، تو نمی‌دانی. بیا و فلان و این حرفها.

گفتم: حالا ما اگر بخواهیم مرید نشویم، که را ببینیم؟! حالا مگر زور است؟ خب حالا ما داریم نمازمان را داریم می‌خوانیم، قرآن را داریم می‌خوانیم. فعلا که رو به قبله ایستاده‌ایم، هر وقت پشت به شدیم، شما بلند شو بیا. رو به قبله نماز را می‌خوانیم، همین قرآنمان را می‌خوانیم. همین ... کارمان را ... روزه‌مان را داریم می‌کنیم. دیگر چه چیزی دارد که حتما باید بیای و فلان و این حرفها. این را می‌گویند! این را می‌گویند انسان خلاصه ... چه عرض کنم؟ حالا یک مطالبی هست که غیر از این‌جا، که ان‌شاءالله شب سه شنبه می‌گوییم.

درست؟ گذشت. سالها گذشت، سالها گذشت. چه شد؟ چه بندی از دست و پای تو برداشت؟ چه بندی برداشت؟ چه بندی از تو جدا کرد؟ چه قدر اضافه کرد؟ چه قدر چه؟ تا کار برسد به آن جایی که برسد. درست؟ اگر شما یک دوستی پیدا کردید که این دوست - اصلا می‌گوییم دوست!

اصلا استاد نه، ولی خدا نه، اصلا پیغمبر نه؛ اصلا علی نه. شما که می گوید مولانا سنی است دیگر. سنی. یعنی علی دوست است دیگر. خیلی خوب - این دوستی که بیاید در این دنیا، بالاخره این دنیا مشخصند دیگر افرادش. ایران، عراق، امریکا، استرالیا، هند، اینها افرادش ... یک دوستی شما در این دنیا پیدا بکن، که این بیاید بندها را از تو بردارد. تو برو سجده اش بکن! دیگر چه می خواهی از خدا؟ چه می خواهی از خدا؟ بند را بردارها! نه این که بند را بگذارد! بند را بردارد. حالا شما اسمش را دوست بگذار، اسمش را علی بگذار، اسمش را امیرالمؤمنین ... حالا ما اسم آنها را امیرالمؤمنین می گذاریم. اسم او امیرالمؤمنین است. اسم او علی بن ابی طالب است. اسم او خلیفه رسول الله. شما اسمش را جناب آقای مولانا! که می گوید به قول این آقا دوست بگذار. خیلی خوب. مگر امیرالمؤمنین می گفت دوست شما هستیم؟ مگر مرحوم آقا نمی گفتند من استاد نیستم، من دوست هستیم؟ مگر من رفیقم نمی گفتند؟ مگر خودشان نمی گفتند؟ ماها نه خیر! ماها استادیم! بیاید! هان! استادیم!

ایشان که - من از ایشان که نشنیدم - که بگویند من ولی خدا هستم. بنده از ایشان در تمام عمر نشنیدم. والله علی ما أقول شهید و وکیل. بنده از ایشان در تمام عمر نشنیدم که بگویند من استاد هستم. والله العظیم، بالله العظیم، تالله العظیم. درست شد؟ نشنیدم؟ ایشان ولی نبود حالا؟ چون نگفته ولی نیست؟ خودش نگفته دیگر! پس نیست! چون نگفته استاد نیست؟ نه دیگر نگفته که! اگر هست باید بگوید دیگر! حتما بنده باید بگویم ولی هستم؟ باید بگویم استاد هستیم؟ هان؟ آقا را دارم می گویم، بنده خودم را نمی گویم. ما کجا، این حرفها کجا.

درست شد؟ حالا این مولانا، به امیرالمؤمنین مولا نگفته، گفته دوست. خیلی خوب. شما ... این مولانا می گوید من یک دوستی پیدا کرده ام در این دنیا، این دوست من، علی بن ابی طالب است. درست شد؟ حالا نمی گویم امیرالمؤمنین؛ نه! علی بن ابی طالب. این دوست، دوستی که بندها را از دست من درمی آورد و مرا آزاد می کند.

بند رقیّت ... پول، رقیّت شهوت، رقیّت هوی، رقیّت نفس، رقیّت خودمحوری، رقیّت محبوب بودن، رقیّت حبّ ذات، اوه اوه! حب ذات! این رقیّت را در می آورد از تو، بنده خدایت می کند. این دوست می شود چه؟ این دوست می شود مولا. خیلی خوب. دعوا نداریم دیگر! پس ولایت نداشت چیست؟ چرا نمی آیی این شعر بعدی اش را بخوانی؟ چرا نمی روی فحص کنی؟ چرا نمی آیی بقیه اشعار مولانا را بخوانی؟ چرا کلهات را در برف فرو کرده ای، افراد، آبروی دین و پیغمبر را همه را برده ای؟

ووقروا علی (....) ووقعتهم فی المثل الأفلاطونیه این‌ها آمدند چیز کردند، خیلی اشکالشان بر مثل افلاطونیه را آمدند خیلی بزرگ شمردند، خیال کردند کسی اند ... و عد مثاویها و شروع کردند از این مثاوی (....) گفتن، فلو یکن اعتمالم إلا این اعتمال (....) این‌ها. یعنی زیاده‌گویی این‌ها. کار بیهوده. اعتمال یعنی کار بیهوده. این کار بیهوده، الا لانتفاع نور الحکمه مگر برای این است که نور حکمت را خاموش کنند و بیایند یک اشکال دربیآورند و بگویند نه اصلا این مسائل نیست و بعد بروند هرکاری دلشان می‌خواهد بکنند. وتفاشی دیجور ال.... انتهت عباره مرحوم سید داماد.
ان شاءالله برای بعد.

اما عجیب است! هرچه می‌آیند بر علیه این مولانا حرف می‌زنند، هی بر تعداد این ارادتمندان اضافه می‌شود! من نمی‌دانم که اضافه می‌کند؟ این یک چیز عجیبی است. هی بیاید مقاله بنویسد. چند تا را توانستید از مولانا بکنید؟ چندتا؟ دنیا دارد می‌آید به سمتش. همه دارند ریزه‌خواری این سفره را می‌کنند.

اما آقا درآمده بر بضاعت مزجات خودش دارد می‌آید راجع به مولانا حرف می‌زند. پاشو بیا دو خط مولانا را بگویم معنا کن؛ انقدر زیاده‌گویی نکن!

آن اشکالی که باعث شده است که ما نتوانیم در تبلیغ خودمان موفق باشیم، در دنیا، این است که حدّ خودمان را نشناخته‌ایم. این اشکال این. و پا را از حدّ خودمان فراتر گذاشته‌ایم. و در آن افق‌هایی که نباید دخالت کنیم، دخالت کرده‌ایم. و توان خود را نسبت به مطالب، در نظر نگرفته‌ایم. و لباس و قبای دیگران را پوشیدیم. و ادّعی دیگران را می‌کنیم. و خود را در جای دیگران نشانده‌ایم؛ لذا باعث بی‌آبرویی خود و مدّعی خود شده‌ایم. هم خودمان آبرویان رفته، و هم آنی را که ادّعا کرده‌ایم. واقعا عجیب است. الان انسان مطالبی را که مشاهده می‌کند، مسائلی را که می‌بیند، حرف‌هایی که می‌زنند، از این طرف، از آن طرف، از این ... تمام این چیست؟ تمام چیست؟ آیا این بود، این ادّعی که می‌شد؟ آیا این بود صداقت این بود؟ مسئله این بود؟ حرف این بود؟ کی‌ها؟ نصاری باید به ما ایراد بگیرند! نصاری! آدم‌های بی‌دین باید به ما ... بی‌دین‌ها باید به ما ایراد بگیرند! این‌ها که پیغمبرشان را پیغمبر امین می‌دانستند. این‌ها که پیغمبرشان را پیغمبر صادق می‌دانستند. این‌ها که می‌گفتند واذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد چه شد پس؟ چی است قضیه؟ و هی چی ما می‌بندیم! هی! این نقشه

اوست! این زیرنویس اوست! چی چی اوست!

هی بزنیم به این طرف و آن طرف. همیشه همینطور بوده. عرض کردم تاریخ همیشه یک سناریو را به اجرا در می‌آورد. بازیگرانش متفاوت‌اند. سناریو یکی است. چرا امیرالمؤمنین را کنار زدند. چرا امیرالمؤمنین را کنار زدند. آن‌ها آدم حقه‌باز می‌خواستند. آن‌ها آدم کلک و متقلب می‌خواستند. آن‌ها آدمی می‌خواستند که وقتی که رفت، مالک بن نویره، یک مسلمان را کشت، و با زنش شب زنا می‌محسنه کرد، آوردند پیشش، گفت چون به مصلحت نظام ماست، ما قصاص نمی‌کنیم!

آن‌ها این را می‌خواستند. علی که نه بابا! علی از بیت المالش یک گردنبند عاریه بردارند، می‌گوید اگر نبود، دستت را قطع می‌کردم به دخترش!

این را نمی‌خواهند! این را نمی‌خواهند! آدم حقه‌باز می‌خواهند.... آدم دروغ‌گو. آدم مصلحت... مصلحت است! مصلحت نظام ماست! مصلحت... ای این مصلحت یک دیگی است که هر نخودی در آن بریزند، جا می‌گیرند! هرچه لوبیا و.... بریزند، می‌رود تهش! اصلاً نمی‌آید بالا!

مصلحت است دیگر! دروغ می‌شود مصلحت! غیبت می‌شود مصلحت! تهمت می‌شود مصلحت! افشای اسرار مردم می‌شود مصلحت! شنود می‌شود مصلحت! اطلاع پیدا کردن بر سر مردم مصلحت! باشد! مصلحت است دیگر! مصلحت! می‌گویم که: یک دیگی است که هر چه در آن بریزید، می‌گوید: هل من مزید؟! بده بیاید!

تقلب: مصلحت! از بین بردن مردم مصلحت! کشیدن بالا: کشتی با بارش می‌رود در دریا: مصلحت است! مصلحت نبود می‌ایستاد! حالا رفته تو! صدایتان هم درنیاید....

همه مصلحت. خیلی خب. همه مصلحت. باشد. ولی یک مُصلِحی هم آن طرف هست. حواستان به آن مصلح نیست‌ها! مصلح دارد یواش یواش کار می‌کند. مواظب آن مصلح هم باشید. ما یک مصلح هم داریم. امام ما، و ولی ما، زنده است. نمرده. مشخص است که مسائل، مسائل غیر عادی است. مشخص است. باید مردم فهمشان باز بشود. و برسد به این نقطه‌ای که بدانند که تا به حال به بیراهه می‌رفته‌اند. ادعا، با مدعی دو تا بود. باید به دنبال کسی بروند که خودش با ادعایش یکی باشد. آن‌هم یک نفر است. فقط یک نفر است. همه، ادعایمان، با خودمان تفاوت دارد. همه!

دو روز به مردم می‌خندیم، تبسم می‌کنیم، حالت چیز می‌گیریم، ولی این نمی‌ماند. چون باطن، فرق می‌کند. بالاخره روزی می‌آید که کاری انجام می‌دهیم که خودمان را نشان می‌دهیم. همیشه

خنده نیست. یک روز هم چیزهای دیگر ... ا چه شد؟! چه شد قضیه؟

این‌ها برای خود ما عبرت است‌ها! ما، ارتباطاتمان، مسائلمان، این‌ها برای ما عبرت است. با رفیقمان دو رو نباشیم. حالا با دیگران کاری نداریم. سیاست مال اهل سیاست، به ما چه؟! دنیا را به اهلش بگذارید؛ ول کنید. فقط گذرا نگاه کنیم و عبرت بگیریم.

ولی با رفیقمان دو رو نباشیم. با رفیقمان صاف باشیم. کتمان با رفیق نکنیم. این کتمان با رفیق، یک روزی لو می‌رود.

یک بنده خدایی آمده بود چند روز پیش، پیش من، راجع به یک قضیه‌ای صحبت می‌کرد. گفتم آقا جان! همه جا ما بخوایم ملق بزینم، اینجا ملق نمی‌شود زد. اینجا ملق نمی‌شود زد. اینجا ملق بزینم ... بنده خودم را نمی‌گویم. ما هم یک کسی مثل سایر افراد. تو آمدی در اینجا، تعهد کردی به ملق نزدن، آن وقت ملق می‌زنی. خدا می‌آید مچت را می‌گیرد. مچت را که گرفت، آنی که در دلت هست می‌ریزی رو حالا. آنی که خودت هستی. ما یک خنده می‌بینیم از رفقایمان. از من، از خود من. خنده، حالش را ...

- چقدر آقای خوش اخلاقی است! نگاه کن! آقای خوش اخلاقی است! چقدر خوبه! یک خورده ساده هم هست و ... خیلی آقای خوش اخلاق خوبی است!

این آقای خوش اخلاق، تا کی خوش اخلاق است؟ مگر می‌شود تا ابد خوش اخلاق بود؟ آن وقتی که این آقای خوش اخلاق، بد اخلاق می‌شود، آن موقع خودش را نشان می‌دهد. این آن است، تا حالا خیال می‌کردید بابا این خوش اخلاق است. این همان است‌ها! تا حالا ظاهر سازی بود.

من به او گفتم: آقا جان این خوش اخلاقی و ملق زدن، مال مردم است. مال اینجا نیست. تو که می‌آیی با من صحبت می‌کنی آن جور، من که می‌دانم در دلت چیست! چرا با من اینطور حرف می‌زنی؟ اینطور حرف می‌زنی، خدا تقی می‌زند به تخته، یک دفعه کاسه می‌شکند، آنی که تو هست، می‌ریزد تو!

هان! این آقا به ما کلک زد!

-؟! کلک زد؟!!

آن چیست؟ حالا ریخته رو. آن تو، این است. «این آقا کلک زد» چی است؟ مخفی است. با خنده و این‌ها و این‌ها، مخفی است. من که می‌دانم. خب حالا ... بقیه هم بد نیست بدانند. درست شد؟

این جا چرا ملق بز نیم؟ اینجا جای ملق زدن نیست. عرض می کنم قضیه به من ارتباط نداردها! هیچ! حالا بنده مُردم. بنده مُردم. شما خودتان. هان! اصلا ما رفتیم کنار. ما بلند شدیم و رفتیم و از ایران هم رفتیم بیرون و هیچ تمام شد! شما رفیق هستید یا نیستید؟ با هم رفیق هستید یا نیستید؟ این رفقتان بر چه اساسی است؟ بر اساس پسرخاله گی و پسرعمه گی و این هاست، یا بر اساس یک اشتراک مسیر است؟ پس اگر اینجا ملق زدید، به مسیر خیانت کرده اید. به من نیست. قضیه، قضیه من نیست. ارتباط به من ندارد. من هم مثل شما. من هم همین کار را بکنم، من هم ملق بز نم، من هم دو رویی بکنم، همین است؛ تفاوتی نمی کند. یکی است. درست؟

این می شود خیانت. این جا را خدا نمی گذارد. این، پا روی دم شیر گذاشتن است. قضیه، قضیه شخصی نیست. این ها چیزهایی است که باید عبرت گرفت. از این دنیا باید عبرت بگیریم. این دنیا باید... مسائل و این ها باید چکار کنیم؟ باید عبرت بگیریم.

خب؛ ان شاء الله باشد - درس اخلاقمان! - باشد برای روز بعدِ درسی ما! ما، درستش را بگویم دیگر! اگر بگویم درسی حوزه، باز ملق زدن است! نمی شود زد! قرار نیست ملق بز نیم. هر روزی خدا خواست... اگر شنبه نمی آمدند، ما می آمدیم. خودتان می دانید! ولی خب چه کنیم که این وضع آشفته، باعث می شود که از دیدار هم محروم بشویم.

ان شاء الله خدا بزرگ است.

اللهم صلّ علی محمد و آلِ محمد